

واژه. ولادیمیر ناباکوف. ترجمه آبتین گلکار*

۲۹۱ در حالی که نسیم الهام بخش رؤیا مرا از ورطه‌ی شب بیرون کشیده بود، در کنار راهی ایستاده بودم، زیر آسمان صاف و سراسر زرین، در سرزمینی با کوه‌های غیرطبیعی. بدون دیدن درخشش و زوایا و حد و مرز صخره‌های عظیم و صیقلی، آن‌ها را حس می‌کردم، پرتگاه‌های خیره‌کننده را، و درخشندگی آینه‌گون دریاچه‌های پرشماری را که جایی آن پایین، پشت سر من قرار گرفته بودند. احساسی از تعالی، اراده و الوان الهی روحم را فرا گرفته بود؛ می‌دانستم که در بهشت هستم ولی در روح زمینی من شعله‌ی فروزان یک اندیشه‌ی خاکی باقی بود و با چه رشکی، با چه سخت‌دلی، آن را از استشمام زیبایی گسترده پیرامونم حفظ می‌کردم... این اندیشه، این شعله‌ی عریان رنج، اندیشه‌ی میهن خاکی من بود: پابره‌نه و مستمند در کنار راهی کوهستانی، در انتظار آسمان‌نشینان، دل‌رحمان و نورانیان بودم. باد همچو نوید معجزه در میان موهایم بازی می‌کرد، مهمه‌ای شفاف تنگه را پر می‌کرد و ابریشم افسانه‌ای درختانی را که میان صخره‌ها در طول جاده روییده بودند، به لرزه درمی‌آورد. بالاتر کنار تنه‌ی درختان، علف‌های بلند همچون زبانه‌های آتش در

اهتزاز بودند؛ گل های درشت با آهنگی موزون از ساقه های درخشنده‌ی خود جدا می شدند و با بادی که در گلبرگ های زلال و برجسته شان می افتاد، همچون جام هایی پروازکنان و لبریز از آفتاب بر دوش نسیم می لغزیدند. رایحه‌ی آن ها، مرطوب و شیرین، بهترین چیزهایی را که در زندگی دیده بودم، به خاطر می آورد.

و ناگاه جاده‌ای که در آن ایستاده بودم و نفسم از درخشش آن بند آمده بود، از تکاپوی بال ها پر شد... فرشتگان، به نوبت، همچون توده‌ای که از حفره‌هایی درخشنده نمایان شوند در حرکت بودند. گام‌هایشان بسیار سبک می نمود، همچون حرکت ابرهای رنگارنگ. سیمای نورانی شان بی حرکت بود، فقط مژگان پرتوافکن شان لرزش شکوهمندی داشت. پرندگان فیروزه‌ای رنگ میان آن ها شناور می شدند و صدای خنده‌ای دخترانه و سعادت‌مندانه را می پراکندند. درندگان چالاک و نارنجی رنگ بالک‌های غریب سیاهی بر بدن، جست و خیز می کردند؛ همراه نسیم پیچ و تاب می خوردند، پنجه‌های اطلسین خود را به هوا بلند می کردند، گل های شناور را می گرفتند و تاب‌خوران و پروازکنان، با چشمان درخشان از نزدیک من رد می شدند...

بال‌ها، بال‌ها، بال‌ها! چگونه چین و شکن و رنگ آن‌ها را شرح دهم؟ همه‌ی آن‌ها نرم و نیرومند بودند، سرخ، ارغوانی، آبی پررنگ، سیاه مخملی، با گردی آتشین در لبه‌ی مدور پره‌های تاب‌خورده. این توده‌های انبوه با شدت و حدت بر شانه‌های منور فرشتگان قرار گرفته بودند. یکی از آن‌ها در جوششی شگفت‌انگیز، گویی ناتوان از حمل سعادت، ناگاه برای یک آن، زیبایی بال‌ها را عیان ساخت و این همچون فوران خورشید بود، همچون برق میلیون‌ها چشم.

خیل فرشتگان در آن حال که چشم به سوی بالا داشتند می گذشتند. می دیدم: دیدگان‌شان ورطه‌ای پرسرور بود و در دیدگان‌شان؛ مرگ پرواز. با گام‌هایی موزون و پوشیده از گل می رفتند. گل‌ها درخشش شبنم‌وار خود را نثار پرواز آنان می کردند؛ درندگان بی‌خال و خط، چرخ‌زنان و پروازکنان، بازی می کردند. پرندگان در صعود و فرود نغمه‌ی سرخوشی سر می دادند؛ و من خیره و لرزان و حقیر در کنار راه ایستاده بودم و در روح حقیرم فقط این اندیشه تمجیح می کرد: که تمنا کنم، که از آن‌ها تمنا کنم، بگویم، آه بگویم که در زیباترین ستاره‌ی الهی کشوری هست - کشور من - که در سردرگمی‌های سخت، در حال مرگ است. احساس می کردم که با در مشت گرفتن حتی یک بازتاب لرزان نور، چنان



ناباکوف و همسرش ورا، عکس از هانسن، ۱۹۶۸.

احساس می کردم که با درمشت گرفتن حتی یک بازتاب لرزان نور، چنان سروری به کشور خود خواهم برد که روان مردمان زیر صدای جویبار و برگ های بهار حیات بخش، زیر غرش زرین معابد از خواب برخاسته، درخشش گیرد و به چرخ درآید...

۲۹۳ سروری به کشور خود خواهم برد که روان مردمان زیر صدای جویبار و برگ های بهار حیات بخش، زیر غرش زرین معابد از خواب برخاسته، درخشش گیرد و به چرخ درآید... و من در همان حال که دستان لرزانم را دراز کرده بودم و می کوشیدم راه را بر فرشتگان ببندم، گوشه ردای آنان را می گرفتم، نوک پرحرارت و موج بال های خمیده ی آنان را، که همچون گل های پرزدار از میان انگشتانم می لغزید. می نالیدم، دست و پا می زدم، از خود بی خود برای صدقه التماس می کردم، اما فرشتگان بدون اینکه به من توجهی بکنند، سیمای بی نقص خود را رو به بالا نگه می داشتند و می رفتند و می رفتند. خیل آنان به جشنی بهشتی روان بود، به نوری درخشنده و مافوق تحمل، جایی که الوهیت از آن برمی خاست و به مشام می رسید؛ جرئت نمی کردم اندیشه ی این الوهیت را هم به خود راه دهم. من تارهایی آتشین می دیدم، قطرات و نقش و نگارهایی بر بال های عظیم قرمز و سرخ و بنفش. بر فراز سرم امواجی از خش خشی انبوه در گذر بود، پرندگان فیروزه ای باتاج های هفت رنگ بال و پر می زدند. گل ها از ساقه های درخشان خود جدا می شدند و به حرکت درمی آمدند... فریاد می زدم: بایست، به من گوش کن و می کوشیدم پاهای سبک فرشتگان را در آغوش گیرم، ولی کف پای آنان - احساس ناشدنی و فارغ البال - از میان دست های دراز شده ی من می لغزید و فقط نوک بال های گسترده شان که از کنارم می گذشت لبانم را می سوزاند و در دوردست نور زرینی از میان صخره های رنگارنگ و درخشنده جوشش فواره مانند آنان را می پوشاند. آنان می رفتند، می رفتند، خنده ی پرشور مرغان بهشتی خاموش می شد، پرواز گل ها از درختان بازمی ایستاد، احساس ضعف کردم و ساکت شدم... و آنگاه معجزه ای رخ داد: یکی از آخرین فرشتگان از بقیه عقب ماند، رو برگرداند و آرام به من نزدیک شد. زیر ابروان کمانش دیدگانی ژرف، دقیق و الماس گون مشاهده کردم. در حاشیه ی بال های گسترده اش گویی بلورهای برف برق می زدند. خود بال ها خاکستری

رنگ بودند، نوعی خاکستری غیر قابل توصیف، و هر کدام از پرها به هلالی نقره فام ختم می شد. سیمایش، لبانش که لبخندی محو بر آن ها دیده می شد، و پیشانی صاف و بلندش، خصایصی را در خاطرم زنده می کرد که در زمین دیده بودم. چنین می نمود که خم و شکن ها، پرتوها و لطف و ملاحظت همه ی چهره های محبوب من - سیمای اشخاصی که مدت ها پیش مرا ترک گفته بودند - در یک چهره ی واحد و معجزه آسا درهم آمیخته اند. چنین می نمود که همه آن آوای آشنا که هر کدام جداگانه گوش مرا نوازش داده بودند، اکنون در ترمی واحد و کامل گرد آمده اند.

او به من نزدیک شد، لبخندی زد، من نمی توانستم به او نگاه کنم. ولی نگاهم به پایش افتاد و روی پنجه متوجه شبکه ای از رگ های آبی رنگ و یک خال بی رنگ شدم و از همین رگ ها، از همین لکه ی کوچک، فهمیدم که او هنوز کاملاً از زمین بریده نشده است، که او می تواند مناجات مراد رک کند.

و آنگاه در حالی که سر فرود آورده بودم و کف دستان پرستشگر و آغشته به گلی زلال را بر چشمان نابینایم می فشردم، به حکایت اندوه خود پرداختم. می خواستم شرح هم که کشور من چقدر زیباست و عارضه ی سیاه آن چقدر دهشتناک، ولی واژه های لازم را پیدا نمی کردم. شتابزده و چندباره چیزهای بی سروتهی درباره ی مسائل بی اهمیت بر زبان می آوردم، درباره ی خانه ای سوخته که زمانی در آن برق و جلای تخته های کف اتاق در آینده ی خم شده روی آن، بازتاب می یافت، تمجمح کنان از کتاب های قدیمی و زیزفون های کهن می گفتم، از خرده ریزها، از نخستین شعرهایم در دفتر مدرسه ی جلد کبالتی، از پاره سنگی خاکستری رنگ و پوشیده از تمشک و حشی در میان دشتی پر از مامیثا و بابونه، ولی مسئله ی اصلی را به هیچ وجه نمی توانستم بیان کنم. دچار پریشانی می شدم، زبانم بند می آمد و دوباره از سر شروع می کردم، دوباره گفتار شتابزده و خارج از اختیار خود را پی می گرفتم، درباره ی اتاق های خانه ی اعیانی سرد و پریژواک، درباره ی زیزوفون ها، درباره ی عشق نخستین، درباره ی زنبورهایی که به مامیثا می شتافتند... به نظرم می رسید که الان، همین الان به مهم ترین نقطه می رسم و همه ی غم میهنم را شرح می دهم، ولی به علتی فقط می توانستم مسائلی ناچیز و کاملاً زمینی را به خاطر بیاورم که قادر نبودند آن اشک های درشت، سوزان و هراسناکی را بگریند یا بیان کنند که می خواستم از آن ها بگویم و نمی توانستم...

لب فرو بستم و سر بلند کردم. فرشته بالبخندی آرام و جدی بی حرکت با دیدگان کشیده و الماس گون خود به من می نگریست - و من حس کردم که او همه چیز را درک می کند. در حالی که با کمرویی خال روی پنجه‌ی نورانی را می بوسیدم، بانگ برآوردیم: «مرا ببخش. ببخش که فقط می توانم از چیزهای زودگذر و کوچک صحبت کنم. ولی آخر تو درک می کنی... فرشته‌ی سیمین و دلرحم، آخر به من جواب بده، کمک کن، به من بگو چه چیز کشور مرانجات می دهد؟»

۲۹۵

و فرشته برای لحظه‌ای با بال‌های نیلگون خود شانه‌های مرا در میان گرفت و واژه‌ای یگانه را بر زبان آورد. در صدای او من همه‌ی صداهای محبوب، همه‌ی صداهای خاموش شده را بازشناختم. واژه‌ای که او ادا کرد به قدری زیبا بود که با نفسی عمیق چشمانم را بستم و سر را بازهم فروتر فکندم. واژه عطر و زنگی دلپذیر را در همه‌ی رگ‌های من جاری ساخت، خورشیدی در مغزم سربرآورد و گردنه‌های بی‌شمار حواسم این صدای درخشنده و بهشتی را در خود کشیدند و تکرار کردند. از آن واژه آکنده شدم، با تپشی ملایم در شقیقه‌هایم نواخته می شد، با رطوبتی مژگانم را مرتعش می ساخت، سرمایی شیرین را در میان موهایم جاری می کرد، و با گرمایی الهی قلبم را فرا می گرفت. آن را به فریاد ادا کردم و از هر جای آن لذت می بردم، مرتب چشمان پوشیده از انوار رنگین کمان اشک‌های سعادت‌م را متوجه بالا می کردم...

پروردگارا! سپیده زرین زمستان در پنجره می درخشد و من به خاطر نمی آورم چه فریاد کشیده... ♦♦♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



نگاره علوم انسانی و اجتماعی
آل جامع علوم انسانی